

مادر شیطان

مجموعه سادات میرزایی

همان طور که راه می‌رفت، چهره مرد واعظ جلوی چشمش بود و سخنان او در گوشش «کسی که بخواهد صدقه بدهد هفتاد خرف مرا که زدند، همان لحظه هیاهویی میانشان را بدهد.» - صدقه! آن هم در این قحطی! و در دلشان نفوذ کردم: فکر می‌کنی کسی هست که از جان خود و خانواده‌اش بگذرد و صدقه بدهد؟

به او بیش‌تر نزدیک شده بودم. بلندش کرده در گوشش به نجوا گفته بودم: صدقه دادن که این حرف‌ها را ندارد! دوستانتش یعنی حاضری در این قحطی صدقه بدهی؟ غرور را در وجودش پخش کرده بودم که بگوید: «الان به خانه می‌روم. منتظر باشید تا با گندم‌ها برگردم.» در تمام طول راه از بودند تا بر او از عقب و جلو بتازند. چند بار در طول راه بر زمین خونی! دم در که رسید، کوبه را محکم به در زد. همسرش دوان دوان در را باز کرد. مرد بی‌هیچ حرفی وارد حیاط شد. زن هراسان به دنبالش دویده و من قدم به قدم همراهشان رفتم تا به اتاق رسیدیم. مرد گوشه اتاق رفت و گونی گندم را باز کرد. بیشتر از نصفش خالی شده بود.

گونی را دو دوستی چسبید و با تمام نیرویش بلند کرد. نگاه زن به سمت دست‌های مرد چرخید. هلش دادم دست‌هایش به دست‌های مرد رسید و فریادش بلند شد: چه خبر است؟ چه خیال زن رفته روزی را برایش مجسم کردم که او و بچه‌هایش از شدت گرسنگی رو به مرگ شده‌اند تصویر را تا می‌توانستم سیاه کردم. زن را وسوسه کردم تا فریاد زد: «صدقه! آن هم در این قحطی! مگر دیوانه شده‌ای!» دست‌های مرد لرزید. «اگر قحطی طولانی شود، آن وقت چه می‌کنی؟» گونی گندم را هل داد دست‌های مرد لرزید و گونی لیز خورد. از ته دل خندیدم و

گفتم فکر کرده‌اید! به شاگردانم اشاره کردم که کناری بایستند. باید همه قدرتم را نشانشان می‌دادم. مرد خم شد و دوباره گونی را با زحمت زیاد برداشت. جای زخم‌هایش را تا توانستم سوزاندم، اما او قدمش را برداشت و همین که خواست قدم دیگری به طرف در بردارد، زن را به طرفش هل دادم. مرد پرت شد و گندم‌ها روی زمین ریخت. بچه‌هایش را در گوش او بلندتر کرده و فریاد زد: «آنها همه زندگی‌ات هستند، کدام آدمی زندگی‌اش را به گونی گندمی صدقه فدا می‌کند؟» خون در صورتش دوید جلوی مرد ایستاد. مرد عقب و جلو رفت. زن هم جلو و عقب آمد. راهی نگذاشتم. چپ و راست را هم بستم. نفس مرد بند آمد و از خستگی به دیوار اتاق تکیه داد. گوشه‌ای ایستادم و تماشایشان کردم.

تمام راه در فکر و خیال بود تا به مسجد رسید. ناراحتی را در وجودش دواندم و خستگی را در پاهایش. زمقش را همراه با شوق و شوری که داشت از او گرفتم و گفتم: لعنت بر زندگی‌ات! این هم زن است که داری! و او زیر لب زمزمه کرد: حتماً شیطان در جلدش رفته و گرنه... لعنت بر این لعین! لعنت بر این رجیم!... داخل مسجد که شد، صدای هیاهویی برخاست. نگاه جمعیت به سمتش چرخید. انگشت‌ها را به طرفش اشاره کردم و حرف شدم در میانشان: - چه شد؟ فکر می‌کردیم مرد صالح است و قولش؟ - گفتیم ایمانت محکم‌تر از ماست! - این بود آن اراده‌ای که می‌گفتی؟ - دیدی آن هفتاد شیطان را؟

سر بلند کرد، رنگ به صورت نداشت. به سمت او رفتم و برایش القا کردم: «هر کدامتان که بودید در این قحطی همین کار را می‌کردید.» گفتم بگو، نگفت! تنها لب به سخن باز کرد: - آن هفتاد شیطان را ندیدم ولی مادرشان را دیدم! همه با تعجب نگاهش کردند. نمی‌خواستم ادامه حرفش را بگویم. به طرفش حمله کردم از چپ و راست، جمعیت را یکی یکی از نظر گذراند و گفت: آن که مانع کارم شد، مادر شیطان بود، پناه بر خدا!

منبع روایت: ابلیس‌نامه یا داستان‌هایی از شیطان، محسن غفاری.

